

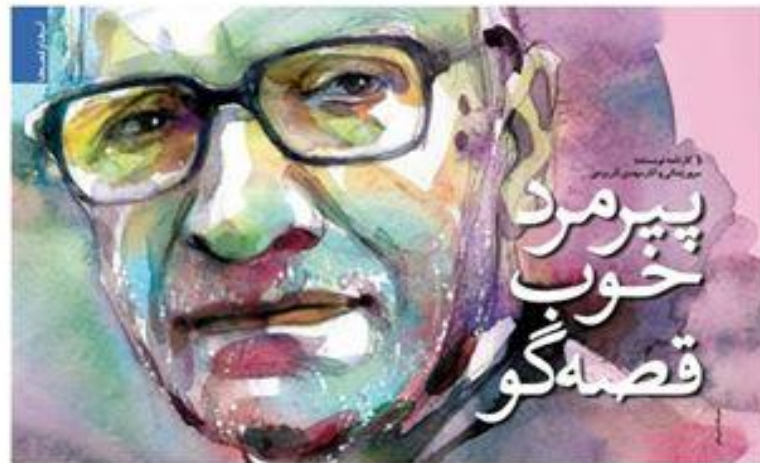
انجمن ادبی شعر و داستان آفرینش

شماره: ۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳ جمع خوانی و نقد و بررسی آثار اعضا

ویژه‌نامه بزرگداشت روز ملی ادبیات کودکان و نوجوانان

نکوداشت استاد مهدی آذریزدی

آفرینش‌های ادبی استان تهران - تیر ماه ۱۳۹۹



انجمن ادبی شعر و داستان آفرینش

به نام خداوند جان و خرد

فهرست:

پیشگفتار ۵

فصل اول آفتاب و آینه «شعر»

نام و نام خانوادگی / مرکز / مربی راهنما شماره صفحه

- ۷ زینب محمدی / مرکز شهرقدس / اعظم نوروزی
- ۸ ملیکا محمدهاشمی / مرکز ۱۰ / مریم ملکی
- ۹ نسترن زهرایی / مرکز رباط کریم / رامین حسین نژاد
- ۱۰ طاهره جابری / مرکز شهرقدس / اعظم نوروزی
- ۱۱ سحر جعفری / مرکز ۳۹ / مریم ملکی
- ۱۲ ساریناعلی پور / مرکز ۲ / فرشته طارمی
- ۱۳ بهاره رفیعی / مرکز شهرقدس / اعظم نوروزی
- ۱۴ سایه برین / مرکز ۳ / فرشته طارمی
- ۱۵ ونوس مثال آذر / مرکز ۳۵ / لیلا ملت دوست
- ۱۶ محمدفواد دهقانی / مرکز رباط کریم / رامین حسین نژاد
- ۱۷ یاسین موسوی / مرکز تخصصی ادبی / رامین حسین نژاد
- ۱۸ امیرطوری / مرکز ۲ / فرشته طارمی
- ۱۹ محمد مهدی رحیمی / مرکز نسیم شهر / رامین حسین نژاد
- ۲۰ محمد حسین نجمی / مرکز رباط کریم / رامین حسین نژاد
- ۲۱ موسی نیک عیش / مرکز رباط کریم / رامین حسین نژاد

فصل دوم: گریز در مرکز سطر «داستان»

نام و نام خانوادگی / مرکز / مربی راهنما شماره صفحه

- ۲۳ امید خانی / مرکز تخصصی ادبی / رامین حسین نژاد
- ۲۴ علیرضا طالب‌لو / مرکز شهریار / اعظم نوروزی
- ۲۶ سعید بیات / مرکز تخصصی ادبی / رامین حسین نژاد
- ۲۸ امیرحسین پورپناهی / مرکز ۲ / فرشته طارمی
- ۲۹ محمدمتین اصل محمدی / مرکز ۳۵ / لیلا ملت دوست
- ۳۱ فاطمه شفیعی / مرکز تخصصی ادبی / مریم عباسی
- ۳۲ سایه برین / مرکز ۳ / فرشته طارمی
- ۳۴ محدثه سادات حبیبی / مرکز ۳۵ / لیلا ملت دوست
- ۳۶ زهراسلیمی / مرکز شهرقدس / اعظم نوروزی
- ۳۸ هانیه جوکار / مرکز تخصصی ادبی / مریم عباسی

پیشگفتار:

شعر و داستان باوری است که در هر نشست انجمن‌های ادبی تکرار می‌شود. نوجوانانی که به واسطه ادبیات، زیستن در جهان‌های موازیِ اندیشه، خیال، زبان و عاطفه را تجربه کرده‌اند، به پاس این باور، در انجمن گرد هم می‌آیند تا هستی را در گستره‌ی عمیق‌تری از معنا بازآفرینی کنند.

اکنون انجمن‌های ادبی آنقدر قد کشیده‌است که در فراز و فرود روزگار هم بی‌بالد و همیشه بهار باشد. انجمن ادبی آفرینش استان تهران، در آستانه‌ی بیست و ششمین سالگی، تجربه دیگری را به کارنامه خود افزود. با شروع انجمن‌های مجازی در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، انجمن آفرینش استان تهران هم به این جریان پیوست و چهار انجمن ادبی شعر و داستان برای دختران و پسران نوجوان و ارشد برگزار شد.

آنچه پیش روی شماست آثار برگزیده‌ی اعضای انجمن آفرینش است که در نخستین دیدارها و گفت‌وگوهای غیرحضوری خویش تجربه کرده‌است.

واحد آفرینش‌های ادبی

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

استان تهران - تیرماه ۱۳۹۹

فصل اول؛

آفتاب و آینه «شعر»

زمان

کنار قصه شب آرمیده بود زمان
و گاهواره شب را کسی نداد تکان

کنار ماه هزاران ستاره پیدا بود
بدون نور و فروغی، بدون نام و نشان

تمام حوض پر از بغض های قرمز بود
تمام حوض پر از ماهیان بسته زبان

زمانه ای همه جا با نسیم می پیچید
صدای شادی و آواز عشق زنده دلان

ولی بسوخت شبی عاشقی ز درد فراق
و رفت درد فراقش به عمق قلب جهان

دگر کسی پس از آن رنگ صبحگاه ندید
خلاصه شد همه دنیا به اشک و آه و فغان

سکوت آمد و فریاد در گلو پژمرد
به سان غنچه سرخی درون درد خزان

به انتظار وصالی نشسته بود زمین
در انتظار طلوعی نشسته بود زمان

شبی تو آمدی و بوسه ای به من دادی
شروع شد پس از آن آه گرم و اشک روان

زینب محمدی

مرکز شهر قدس

عادت

من به تنهایی به تازی زود عادت می‌کنم
من به این آشفته حالی زود عادت می‌کنم

قلب من لبریز عشقت بود اما قلب تو
من به احساسات خالی زود عادت می‌کنم

مریم گل‌دان اگر پژمرد ناراحت نباش
من به گل‌دان های قالی زود عادت می‌کنم

خسته ای؟ از بیت های ساکت و سردم برو
من به این جاهای خالی زود عادت می‌کنم

در خیالم عاشقم هستی همین تنها بس است
من به این عشق خیالی زود عادت می‌کنم.

چون نمی‌بینم تو را شعری نخواهم گفت عشق
من به کوری، من به لالی زود عادت می‌کنم

ملیکا محمد هاشمی

مرکز ۱۰

این فصل دنیا

این روزها از ترس مرگ و سرفه های خشک
حتی هوا را از میان شیشه می بینم
آنقدر ماندم پشت درهای قرنطینه
با هر نفس حس می کنم از ریشه غمگینم

تا اینکه گفتند این مرض هم اهل مهمانیست
دیوار های انزوا را دور خود چیدم
در حسرت هم صحبتی با آشنا، با دوست
از چهره ی خود رو به روی شیشه ترسیدم

این روزها فردا کمی از دست ها دور است
باید برای دیدنش اهل سفر باشی
باید که با پیچ و خم دنیا بسازی باز
از ترس ها دوری کنی اهل خطر باشی

تنها من و تو یک ورق را از جهان خواندیم
در قصه ها هم فصل شادی آخرین فصل است
این فصل دنیا هم اگر درگیر بیماریست
دنباله ی تقدیر ما با دلخوشی وصل است

نسترن زهرایی
مرکز رباط کریم

وارونه

سَروته شدیم
ودنیای واقعی را ندیدیم
زندگی وارونه زیبا بود
در جهانی سیر میکردیم
که آسمان زیر پایمان بود
و پرنده ها
در کنار کفش ها پرواز میکردند
مادر
تکه های ابر در دهانمان می گذاشت
و بعد خورشید را سر می کشیدیم
در جهان وارونه همه چیز زیبا بود
که ناگهان
آن طرف زندگی را نشانمان دادند
کاش پرستارها
همیشه نوزاد را سروته نگه می داشتند.

طاهره جابری
مرکز شهر قدس

نوید

می اندیشم
به بیکرانگی
به لحظه‌های رویش عشق
روی گلبرگ‌ها
به شعری که پس از گریز سرما
بر دستان مردگان زد بوسه‌ای
و شکوفه‌ای بر خاست
بر دامن چین خورده‌ی دار
به کاسه صبر کوه
که رود شد
از نوید رسیدن نو بهار
به ژنده‌پوش مترسکی
که به وقت دلتنگی
می شمرد
مهاجر کبوترها را

سحر جعفری

مرکز ۳۹

اَبَر

دلتنگی حیات

به بی تابی ماهی‌های حوض بدل می‌شود

درست مثل نگاه تو

که ابری در آن

باران به باران می‌رقصد

و یا فرشی که هرروز

نقشی از آن دل می‌کند

لباس خاطره‌هایت را

به تن حیاط کن

که این خانه محتاج خنده‌های اوست

سارینا علیپور

مرکز ۲

مقصد

خسته ام از سقف دودی، آسمانم می شوی
در دلم زیباترین راز نهانم می شوی؟

خسته ام از این بهاری که پر از دلمردگیست
چشم امیدم به سرماست، خزانم می شوی؟

با خموشی و سکوت این روزها سر می شود
دلبر شرین سخن ورد زبانم می شوی؟

من اتاقم، دفترم، جانم، پر از آشفستگیست
دلبرم آسایش جان و جهانم می شوی؟

دل که عاشق شود، منطق نمیفهمد دگر
من امید از دل بریدم! دل ستانم می شوی؟

من کلاغ قصه ام با تو به مقصد می رسد
و تو پایان خوش این داستانم می شوی؟

بهاره رفیعی
مرکز شهر قدس

سایبان

دردا که کرده است غمت بی نشان مرا
برچید لشکری ز غمت از جهان مرا

بخشیده این فلک ز تو بر من هدیه‌ای
یک آسمان عدم که شود سایبان مرا

ترسم ازین که طالع و بختم برون کند
حتی ز جمع مردم بی خانمان مرا

راحت خیال باش که از پا در آمدم
آسوده‌تر بخواب و بین ناتوان مرا

ابروی چون کمان تو این جسم خسته را
بر چله اش گرفت و کشید از کمان مرا

هرگز نبینی ام برو پیدا نمی‌کنی
الا میان مجمع دیوانگان مرا

سایه برین

مرکز ۳

ستاره

تو یک ستاره ای که تا خنده ی سحر
گوشه ی آسمان من ذوب می شوی
شبه قصری از خاطرات کاغذی
به هر بهانه سست و مخروب می شوی

مثل سکوت تیره ی چشم پنجره
هر لحظه هم صحبت آشوب می شوی
تو زورق موج شبی و روی کاغذ
به وزن یک قافیه مصلوب می شوی

مثل روشنایی ذات سرد رویا
دوباره و دوباره سرکوب می شوی
ای ستاره ی کوچک پشت پنجره
نباز اگر به شیشه مغلوب می شوی

شبه شعری از وصف طلوع خورشید
گوشه ی یک صاعقه مکتوب می شوی
ستاره ی کوچک اگر زندگی کنی
تو آفتاب سرخ محسوب می شوی

ونوس مثال آذر

مرکز ۳۵

بهار

تنش زخمی و بالی خسته دارد
روانش هم کمی از تن ندارد
تنش زخمی دلش اما بهاریست
لباس رزمی اش آینه کاریست
نگاهش مهربان ، لبهای بسته
ولی روحش کنار گل نشسته

محمد فواددهقانی

مرکز رباط کریم

آبان

اگر از چشم تو افتاده‌ام ای درد بی پایان
تماشا کن منم یک حلقه ی جامانده در فنجان

به این آینه ها دل بستنت از خود فراموشی ست
بیا لطفی کن از مدهوش در آینه رو گردان

از آن شب که تن پیراهنت را باد دور آورد
مرا یعقوب نامیدند و این ویرانه را کنعان

سزاوارم بزن تیر و کمانت را حلالم کن
چه صیادی و صیدی کرده ای صیادسرگردان

نمی دانم که از اهل کدامین سرزمین هستی
من اما پیش پا افتاده ای از اهل هیجستان

نمی بخشم تورا تنها دلیلش هم خودت هستی
بین از من چه باقی مانده یک بی دین و بی ایمان

بگو تنهاترین فصل نبودن‌های تکراری
بگو پاییز سرگردان در هر کوچه‌ات آبان

تمامم کن که من در حلقه‌ی دارم که بی تابم
در این آخر نوشتم بیت‌ها را گوشه‌ی زندان

یاسین موسوی

مرکز تخصصی ادبی

طلوع

قدس

ای بغض فرومانده در گلوی تاریخ

سرود خونینت را

بلندتر بخوان

بلندتر از گنبد آهنین

و شاید بلندتر از کوه صهیون

بر فراز مناره های زمان

به وقت طلوع عدالت

آن زمان که خورشید حق ،

ستاره داوود را در خود می بلعد

از حنجره ی بریده شده ی جوانانت بخوان

تا تمام کنیسه های جهان بدانند

که گنبد زرد تو

تنها با سرود اذان

به آسمان تاییده خواهد شد.

امیر طوری

مرکز ۲

سرو

ایستادند

سروهای خمیده

به ابهت سربندهای خونین

تا ننشیند

گلوله‌های خصم

بر تن این مردم

محمد مهدی رحیمی

مرکز نسیم شهر

دست

روبه روی هم بودند دست باغبان تیر و کمر درخت لرزان:

تبری دست تو و ترس مرا می شکند
و عجیب است که با دست شما می شکند

من درختی ام که با دست تو ریشه اش دوید
با همان دست که حالا به خطا می شکند

دست من _شاخه ی من _شاخه ی سبز ملکوت
و مهم نیست که این دست دعا می شکند؟

با دو دستم همه ی میوه ی من را به تو داد
کفر محض است نکن قلب خدا می شکند

دختران تو عروس اند و پسر های تو مرد
به تبر تکیه نکن چون که عصا می شکند

تو اگر تیغ تبر را به گلویم بزنی
صندوق کهنه ی آن خاطره ها می شکند

من وفادار تر از لیلی مجنون شده ام
ساقه ام دسته تبر نیست چرا می شکند؟

□
دست او شل شد آهسته تبر خورد زمین
_تبر دست خودم پشت مرا می شکند

دنیا به صحرا

باخواهرش، همراه با آقا به صحرا

با پای دل راهی شده سقا به صحرا

پر شد نگاه خیمه ها از خشم و نفرت

مثل نگاه تشنه ی لب ها به صحرا

عباس جان این تشنگی پایان ندارد

حتی اگر جاری شود دریا به صحرا

دستش بریدند آب مشکش بر زمین ریخت

عباس جان آبی رساند اما به صحرا

جسم بدون جان او روی زمین است

روحش نگاهی دارد از بالا به صحرا:

در دام خود افتاده اند آنها شبیه

کفتار گیر افتاده در مرداب صحرا

صحرای محشر، کربلا فرقی ندارد

باغ است زیر پای او صحرا به صحرا

حالا هزار و چهار صد سال است، دائم

در اربعینش می رود دنیا به صحرا

با غم به صحرا میزنند آنها، شبیه

مجنون عاشق از غم لیلا به صحرا

شاید برای دیدن مردم، دوباره

با پای دل راهی شود سقا به صحرا

فصل دوم؛

گزین در مرکز سطر «داستان»

صدای ماهی‌ها

دفترش را باز کرد و شروع کرد به نوشتن

وقتی بیایی می‌گذارم این صفحه از خاطرات روزانه ام را بخوانی. بدون آن که به اصرار هایت برای فضولی در صفحه‌های بعدش توجه کنم. تا بدانی شب قبل از رسیدن، وقتی داشتی از سربازهای دیگر خداحافظی می‌کردی، اینجا چه خبر بوده. الان که دارم این یادداشت را می‌نویسم، بابا خور خورش هواست و مامان هم دارد برای طاهر کتاب می‌خواند. بابا همه‌مان را جمع کرده حیاط و پشه بند زده. به یاد شب‌های اهواز! به روی خودش هم نمی‌آورد که شب‌های رودبار فرق دارد با شب‌های آنجا و تا صبح باید یخ بزنم. سرمان سمت حوض است و صدای ماهی‌ها روی مغز! اما به هر حال! امروز هیچ کس نتوانست ناراحت کند! نه چانه زدن‌های آقا حبیب برای حقوق مکانیکی یک ماهم؛ نه چیز دیگر؛ و نه پیدا نشدن رمان مورد علاقه‌ات، «دزیره» در کتاب فروشی‌ها. که امضا کنم و تاریخ بزنم: «به برادر آشخور سابق تازه برگشته ۳۱ خرداد ۶۹»

امید خانی

مرکز ۱۵

عملیات نجات

تلویزیون را روشن کردم و دیدم تمام شبکه‌ها در حال پخش زیر نویس خبر هستند. با اینکه علاقه‌ای به خبر نداشتم ولی با کنجکاوی آن را خواندم. خشکم زد. چند جمله بود اما آرزوهای میلیون ها نفر را از بین برد. سریع موبایل را برداشتم و تمامی کانال‌های خبری را گشتم. همه آن را تایید کرده بودند. آن‌ها روی منطقه‌ی ممنوعه‌ی بچه‌ها پا گذاشته بودند.

سریع به انباری رفتم تا عصبانیتم را روی کیسه بوکس خالی کنم. وقتی وارد انباری شدم در گوشه‌ی آن اتاقکی فلزی دیدم. وارد آن شدم و دیدم درون آن دو چیز نوشته شده، زمان و مکان و دو جای خالی در جلوی آن‌ها. فکر کردم که یک اسباب بازی جدید است که بابا از من قايم کرده. مکان تهران را وارد کردم و به طور شانسی یک عدد را زدم. ناگهان انگار شروع به کار کرد و در های آن پشت سرم بسته شدند. خودم را به در کوبیدم اما قفل شده بود. در این فکر بودم که چند دقیقه است در آن زندانی‌ام که ناگهان از بلندگو صدایی در آمد: «رسیدیم». وقتی درها باز شدند فهمیدم سوار چه چیزی شده بودم. احتمالاً ۳۶۰۰ سال پیش در تهران بودم. بیرون آمدم و منظره‌ای دیدم که باورش براریم سخت بود. همه جا پر ماشین بود و همه‌ی آنها چیزی شبیه به یک موبایل در دست داشتند. ذهنم پر شد از فرضیه‌های گوناگون که شاید بشر قبلی از ما پیشرفته‌تر بوده اما مثلاً به شکلی نابود شده اند یا به یک سیاره‌ی دیگر سفر کرده اند. در این میان بود که فردی مستقیم به طرف من آمد. دستپاچه شده بودم و نمی دانستم که باید چه کار کنم. آن قدر نزدیکم شد که جا خوردم و بعد وقتی از میان بدنم گذشت فهمیدم چه اتفاقی افتاده. کلی خوشحالی کردم و به این و آن مشت و لگد زدم. خیلی حال داد. همانطور که راه می رفتم چشمم به اسم کوچه‌ای افتاد. شهید بابایی. یا شهید بابایی چند هزار سال پیش به شهادت نرسیده یا تاریخ من خیلی افتضاحه. اسم کوچه‌ی بعدی شهید فهمیده بود. در همین حین که حاج و واج مانده بودم، ساختمانی را دیدم که جلوی آن نوشته بود وزارت آموزش و پرورش. مشکوک بودن قضیه باعث شد با چشم یک کارآگاه به اطرافم نگاه کنم.

یعنی مشکل از ماشین زمان بوده؟ در همین فکر بودم که تابلوی بزرگی در آن طرف خیابان من را متوجه داستان کرد. بیست و شش اسفند ۱۳۹۸. شاخص کیفیت هوا: سالم. من به شش ساعت قبل سفر کرده بودم. در این فکر بودم چطور به خانه برگردم که دوباره ساختمان وزارت را دیدم. ساعت ۲ بعد از ظهر، وزارت، وزیر آموزش و پرورش، سخنرانی، تعطیلات عید. وقتش بود تمامی دانش آموزان را نجات بدهم. با خیال راحت پله هارا دو تا یکی بالا می رفتم چون می دانستم که هیچ کس مرا نمی بیند. وارد اتاق وزیر شدم و دیدم در بالکن در حال صحبت کردن است. نمی دانستم که چطوری می توانم نظرش را تغییر بدهم. بعد کمی فکر کردن تصمیم گرفتم از قدرت قلم استفاده کنم چون به قول معلم ادبیاتمان قلم سخت ترین شمشیر است. در کاغذ یک متن غمگینانه و پر التماسی نوشتم که خودم یک دل سیر گریه کردم. وقتی کارم تمام شد آن را کنار متن سخنرانی گذاشتم و سریع تلفن منشی را برداشتم «آقای وزیر. فقط بیست دقیقه به سخنرانی مانده. اگر خواستید دوباره متن را دوره کنید.» وقتی مطمئن شدم وزیر محترم نامه را دیده منتظر نماندم و بعد کلی درگیری با ماشین زمان به خانه بازگشتم. با ناامیدی تلویزیون را روشن کردم و پخش زنده ی سخنرانی را دیدم. «با وجود تعطیلی های مکرر امسال به دلایل مختلف، هیچ تصمیمی برای کاهش تعطیلات عید نداریم.»

علیرضا طالب لو

مرکز شهریار

عزیز

مادرم خونه نبود از درد بیدار شد سفت شکمشو فشار می داد.

چی شد نه؟!_

با لکنت گفت چیزی نیست عزیز یکم درد دارم.

از بچگی بهم میگفت عزیز.

بعد از ناهار دوباره خوابید یک ربع گذشت. رفتم بالا سرش.

- پاشو نه وقت قرصاته.

خیلی تقلا کرد بلند شه، اما نتونست. سر گیجه داشت رفتم تو آشپزخونه قرصاش رو واسش آوردم. این چند روز خیلی حالش

خوب نبود. کم غذا می خورد. پوست استخون شده بود باز خوابش برد. یهو یادم افتاد نیم ساعت نشده بود. نباید بعد از قرص

می خوابید. نبضش رو گرفتم.

نمی زد.

سعید بیات

مرکز ۱۵

شب خوش بابا

توی اتاق ۱۰ یا ۲۰ متری نشسته بودم گوشه تخت و داشتم به خودم فکر می کردم، به این که چی شد و چی بود. تمام این اتفاقات که قبلا افتاده بود، تکرار می شد، تکرار و تکرار و تکرار. از خونه متروکی که قرار بود در آن زندگی کنیم تا دستبندی هایی که دور مچم بود تمامش در حال تکرار بود انگار همین دیروز بود. حالا بعد از چند سال من بودم و این اتاق که همیشه آنجا بودم جایی که از قصر برام بهتر و از لوله کفتر بدتر است.

توی گوشه گوشه های اتاق، تیکه های مو و غذا بودش و کف زمین هم با خونی که نمیدانم خون من است یا پرستارهایی که آمدند داخل و دیگر برنگشتند تزیین شده بود. چه خاطرات خوبی دارم اینجا انگار همین دیروز بود که جلو این ساختمان ایستاده بودم و داشتم به اتفاقاتی که در تیمارستان ها اتفاق می افتد فکر می کردم آنهایی که الان هم خودم جزئی از آنها هستم یا دیدن خودم توی خیابون و یا عشقی که نمیدونم داشتم یا نه. همه و همه اش توی اینجاست توی قلبم. ای کاش می شد برمی گشتم به چند سال پیش و دوباره این خاطرات خوش را تجربه می کردم.

از اتاق بیرون می آمیم و شروع می کنم توی راهروها راه رفتن بدون فکر آرام و سر به پایین، کسی هم حتی کاری به من ندارد چون کسی وجود ندارد. فقط منم و من. برای خودم توی راهرو شروع می کنم حرف زدن:

- یادته اون روزای اول که اومده بودیم اینجا چقدر غریب بودیم و ترسو؟ اره یادش بخیر چقدر هم نگران بودیم ک چی میشه راستی بابا و یادته

من داشتم با خودم حرف می زدم ولی من تنها نبودم من وجود داشتم همین جوری که می رفتم وارد سالن غذا خوری شدم که پر بود از ظرف های خالی یه سالن بزرگ با کلی دیگ و قابلمه و میزهای بزرگی که از سر تا اون سر سالن بودند خیلی برام جای خوبی بود سرم را انداختم پایین و شروع کردم با سرعت دویدن و مدام بین میزها لایی می کشیدم انگار توی جاده دارم رانندگی می کنم. یاد سفرهایی که می تونستم بروم و نرفتم افتادم یه دستم و گذاشتم روی بوق توی ترافیک گیر کرده بودم و ماشین ها جم نمیخوردند اصلا یک ساعت هست که توی این مسیر گیر کردم و حتی یک متر هم جلو نرفتم معلوم نیست اون جلو چه خبر هست

- حرکت کن دیگه اه

راننده ماشین جلویی از ماشین با یه سیس طلبکارانه پیاده می‌شود و می‌گوید:

- چیه با بوق ماشینت روی مغز ما راه میری .

از ماشین پیاده می‌شوم

- چرا حرکت نمیکنی یه ساعته میخوایم بریم سفر... نه اینکه بمونیم توی جاده

هش می‌دهم دستش را بالا می‌آورد که با مشت بزند تو صورتم.

به سرم دست کشیدم. گرمای خون را توی دستم احساس کردم سفر خوبی بود توی تعطیلات بعدی باز هم م می‌رویم سفر. رفتم بالاسر یکی از قابلمه‌ها و درش را باز کردم ای جان امشب برنج و گوشت داریم؛ عجب غذای خوش مزه ایی. بعد از تمام شدن غذا دوباره را افتادم توی راهرو به سمت اتاق بابا و برای خودم آهنگ خواندم راهرویی که می‌خورد به اتاق بابا را دوست داشتم یه راهروی آبی مشکی که روی زمینش کلی مو ریخته بود و لامپ‌هاش سه تا در میان روشن خاموش می‌شد عجب راهروی قشنگی انگار یکی از راهروهای بهشت است. رسیدم دم در اتاق بابا.

- تق تق بابا میشه پیام تو؟

- سلام چطوری بابا؟

- منم خوبم، نه دلم برات تنگ شده بودش! راستش باید یه چیزی بهت بگم؟ الان میگم آخه امم! مربوط به خودشه

امروز یکم غذاش شور شده بود ولی گوشتش از همیشه بهتر بود! بهش نگی من چیزی گفتم ها

- مرسی؛ منم دوست دارم!

از در اتاق آمدم بیرون باز هم نتوانستم بگویم که میخوام برم پیش دوستانم خیلی دلم برایشان تنگ شده‌است. چقدر خوابم می‌آید. بهتر است بروم بخوابم فردا دیگر واقعا بهش می‌گویم که چی می‌خواهم. وارد اتاق شدم و در هم پشت سرم بستم دندون‌های مصنوعی را در آوردم و گذاشتم توی ظرف آب و خوابیدم. شب خوش بابا.

امیرحسین پورپناهی

مرکز ۲

بستنی

آسمان از خمپاره هایی که هر لحظه می انداختند خاکستری شده بود. بوی بد تیرها خمپاره‌ها و آتش، بارها همه جا را فراگرفته بود اما دیگر کی حواسش به این چیزها بود. فرمانده در بین آن همه سر و صدا با لهجه جنوبی اش فریاد زد: «همه برید سمت ماشین‌ها همه‌هههه مجروح‌ها هم بیارید زود.»

بدو بدو به سمت ماشین‌ها رفتم. صدای تیر گوشم را کر کرده بود و چشمانم همه جا را تار می‌دید. نزدیک ماشین‌ها شدم. اقا رضا که سر مجروحش را با دستمال گلگلی مادرش بسته بود. با آن صدای گرفته اش داد زد: «محمد بیا یک جا بیشتر نداریم.» به سمت او رفتم. صدای فریاد کسی را از سمت سنگرها شنیدم. پایی خونین از زیر کیسه ماسه‌ها بیرون زده بود. کیسه‌ی ماسه را به سختی از روی آن داشتم برمی‌داشتم که آقا رضا بدو بدو آمد. گفت تو برو بنشین تو ماشین. من مجروح‌ها را می‌برم. گفتم شما برید من دنبال علی می‌گردم. می‌دانستم مخالفت می‌کند برای همین دیگر به حرفهایش گوش ندادم. بدو بدو به این طرف و آن طرف رفتم. از همه با صدایی لرزان می‌پرسیدم علی را ندیدید. دیگر ترسیده بودم داد می‌زدم.

مجروح‌ها را نگاه می‌کردم. خیلی می‌ترسیدم که بهترین دوستم را از دست داده باشم. با خودم گفتم حتما جلوتر از ماشین‌ها است دویدم هرقدمی که بر می‌داشتم مجروحی بر روی زمین افتاده بود. آنقدر که خاک به رنگ خون شده بود. ماشین‌ها کم کم حرکت می‌کردند. آقا رضا داد زد: «محمد بیا کجا میری بدو بیا.» هرچقدر جلوتر می‌رفتم کشته‌ها زیادتر می‌شدند. صدای ناله‌های زیاد اشکم را در می‌آورد. دشمن انگار داشت نزدیک‌تر می‌شد. نمی‌دانم چه جوری ولی از بین آن همه گلوله جان سالم به در بردم. خودم را سرزنش می‌کردم می‌گفتم ای کاش به حرف فرمانده گوش نمی‌کردم و همانجا در تنگه پیش علی می‌ماندم. علی را دیدم. خوشحال شدم آنقدر خوشحال که داشتم در بین آن همه خاک و آتش بال در می‌آوردم. علی داشت به سمت من می‌دوید از نوع دویدنش معلوم بود که سالم است. داد زدم بدو... همان موقع خمپاره ای نزدیک من فرو آمد. دیگر صدای هیچ جا را نمی‌شنیدم. همه جا برایم خاکستری شد به زمین افتادم. درد زیاد داشت من را می‌کشت. پایم سرخ شده بود. جاری بودن خون را روی بدنم حس می‌کردم. چند دقیقه گذشت کسی به سمت من نیامد. دشمن داشت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. طوری که صدای قدم‌هایشان در بین آن همه سر و صدا قابل شنیدن بود. همان لحظه کسی من را کول کرد. استخوان‌های لاغر شان اش به تنم فرو می‌رفت. یک لحظه صدای ناله اش بلند شد. گوشه چشمی نگاه کردم علیرضا

بود پایش را روی زمین می کشید تیر خورده بود. صدای آقا رضا به گوش رسید. فکر نمی کردم منتظر ما بماند هر جوری بود علی داشت با آن پاهای زخمی اش من را به نزدیک ماشین ها می رساند. صدای انفجاری مهیب به گوش رسید. همان لحظه علی از درد فریاد بلندی کشید. همه جا سفید سفید بود. شاید دیگر جنگی در کار نبود نمی دانم. علی داشت می گفت دندانم درد می کند. نگاهی به بستنی اش کردم نصفش مانده بود. گفتم می خواهی بقیش را من بخورم. دندونت دردش بیشتر میشه ها. تعجب کردم بستنی اش را داد. امروز با همه روزها فرق داشت. کله اش را خاراند و دوباره خاطره گفت یادته یک بار رفتیم مشهد تا شش صبح تو حرم بودیم. کمی خندیدم و گفتم اره بذار چند ماه دیگه دوباره می رویم. چیزی نگفت پارک خلوت شده بود. نسیم خنکی می وزید علی نگاهی به من کرد در چهره اش بغض خاصی موج می زد. بغضی که انگار نه از غم بود و نه از خوشحالی. گفت محمد یک قول به من میدهی. نگاهی به او کردم و گفتم چه قولی؟ گفت ادم خوبی باش عین الان با معرفت مهربان. گفتم علی امروز چرا اینجوری شدی؟ گفت قول بده. چیزی نگفتم از صندلی پا شد. هوا کمی گرفته بود. بارانی بهاری شروع به باریدن کرد. علی به آسمان زل زده بود و در همان لحظه گفت من دارم میروم جایی. بدون اینکه بیرسم کجا گفتم من هم میام. نگاهی به من کرد و گفت الان نمیشه. با این اخلاقتش اعصابم را خرد می کرد. با عصبانیت نگاهی به او کردم و گفتم نکنه می خواهی بروی خارج. مثل این ترسوها نباش بهت قول میدم جنگ زود تمام میشود و ما پیروز می شویم. قیافه شوخش از همیشه جدی تر بود. گفت نمی دونم کجا ولی به من قول بده. گفتم علی یادت نیست چه قول هایی با هم گذاشتیم. می خواهی بزنی زیر همش. مگه با هم عهد بستیم که درس بخونیم حسابدار شویم. هیچی نگفت. دیگر اضطراب گرفته بودم و گفتم تا کی میروی اونجا. با چشمانی پر از اشک دستش را دور گردنم انداخت و با صدایی لرزان گفت تو بهترین رفیق من هستی. نگاهی به او کردم و گفتم علی بسه دیگه. چشمانم انقدر پر از اشک بود که دیگر جایی را نمی دیدم. گونه هایم خیس بود. نمی توانستم دوری بهترین رفیقم را تحمل کنم. چشمانی که از گریه به رنگ خون شده بود را نگاه کردم. علی دیگر آنجا نبود.

محمد متین محمدی اصل

مرکز ۳۵

کاظم جیک جیک

بهش می گفتیم: «کاظم جیک جیک»

البته ما که بچه بودیم، زیاد جرئت نمی کردیم. اما رفیق هاش و بچه محل ها با همین اسم صداش می کردند. هیچ وقت نفهمیدیم چرا جیک جیک. داداش بزرگم می گفت: شما بچه اید، هنوز عقلتون به این چیزا نمی رسه. بزرگ که بشین می فهمین.

می فهمیدم می خواست اذیتم کنه. کاری نمی شد کرد. داداش بزرگ تر بود.

شاگرد قهوه خونه بود. ما رو که قهوه خونه راه نمی دادن اما داداش می گفت:

«کاظم جیک جیک با یه دستش ۳۰ تا لیوان بلند می کنه»

این رو رضاهم یواشکی تو قهوه خونه دیده بود.

دراز و لاغر بود اما بی عرضه نبود. آقا یحیی صاحب قهوه خونه، برای کاظم جای پدرِ نداشتش رو پر می کرد. خیلی هواس رو داشت. جنگ که شد، همه رفتن جبهه.

داداشم آبان سال ۶۱ شهید شد. یه دو سه ماه بعد کاظم هم رفت. سال ۶۲ سر سفره هفت سین، ننه رو راضی کردم منم با بچه ها برم جبهه. وقتی تقسیم مون کردن، با بچه ها نیوفتادم.

یه شب توی سنگر خوابیده بودم که صدای نایلون پهن شده جلوی در اومد. غلت زدم. کاظم بود. تا منو دید شروع کرد از داداش گفتن و گریه کردن. دروغ نگم منم یکم قایمکی گریه کردم. شب که خوابیدیم، اون زودتر از همه خوابش برد. هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای خر و پوفش بلند شد.

جیک جیک می کرد.

فاطمه شفیعی

مرکز تخصصی ادبی (۱۵)

دیگر راهی نمانده

دیگر راهی نمانده. اگر کمی طاقت بیاورم تمام می‌شود. تا تحقق یک رویا خیلی کم فاصله دارم. خیلی خیلی کم! فکر کنم فقط چند متر تا رسیدن به خواسته ام فاصله داشتم که یاد ده سالگی ام افتادم. زمانی که برای اولین بار، آقا جان فهمید خیلی حواسم به درس و مدرسه ام نیست و وقت خالی که گیرم می‌آید می‌دوم. وقتی برای اولین بار فهمید اسم کسی که عکس هایش روی دیوار اتاقم است، کارل لوییس است. زمانی که آقا جان فهمید من می‌خواهم ورزشکار شوم. نه دکتر مهندس! نه مثل بچه ی آقای خسروی، همکار بابا، که از کردستان رفت نروژ ادامه تحصیل بدهد. سرتان را درد بیاورم، یاد روزی افتادم که آقا جان فهمید باید تمام هزینه هایی که دلش می‌خواهد خرج دکتر مهندس شدنم بکند را بدهد پول باشگاه و برایم لباس ورزشی و کتانی بخرد. یاد روزی که کتک خوردم. سگک کمر بندش خیلی درد داشت. اما نوش جانم! در راه خویش، ایثار باید! نه انجام وظیفه. این جمله را که فکر کنم شعری چیزی از سعدی و حافظ این ها باشد، مامان برایم خواند. همان شب، وقتی یخ می‌گذاشت روی کبودی هایم.

دیگر راهی نمانده! اگر کمی طاقت بیاورم تمام می‌شود. باید به لبخند رضایت بابا فکر کنم تا بتوانم طاقت بیاورم. بابا مرا خیلی کتک زر. خدا برایم حفظش کند، مدتی حتی از همه چیز محروم کرد. اما بعدش دیگر راضی شد. وقتی هم که راضی شد خیلی برایم زحمت کشید. پدرم تعمیر کار دو چرخه است. یعنی بود. الان دیگر کار نمی‌کند. درآمدش زیاد نبود. ما هم که ماشاالله شش تا بچه ی ریز و درشت! سختش بود مرا بفرستد باشگاه تا بلکه روزی یک دونه ی بین المللی تحویلش دهند. اما خدا خیرش بدهد، راضی که شد دیگر برایم سنگ تمام گذاشت.

دیگر چیزی نمانده تا خط پایان! باید همین طور به خاطرات فکر کنم که زمان سریع تر بگذرد. یاد روزی که مامان را از دست دادم می‌افتم. یادم است آن روز... نه بگذریم.

به روزی فکر می‌کنم که مسابقه داشتم و بابا برای اولین بار آمد مسابقه را ببیند. تحویلم نگرفت، تشویق نکرد، برایم آرزوی موفقیت نکرد. هیچ چیز! فقط آمد!

اول شدم. لحظه ای که داشتم از خط رد می‌شدم، چشمم در بین جمعیت به بابا افتاد. حاضرم قسم بخورم که نگاهش از همه ی پدر ها و مادر ها خوشحال تر بود. با اینکه هیچ چیز به خودم نگفت اما خوشحال بود.

نفسم بالا نمی‌آید. اما واقعا راهی نمانده. باید فقط به بابا فکر کنم. به چشم های خوشحال بابا. عروسی فاطمه، خواهر بزرگم، نبودم. رفتم مسابقه ی کشوری. بابا خیلی اخم و تخم کرد. حتی قهر کرد. اما رفتم. رفتم و دوم شدم. وقتی برگشتم باز هم

تشویقم نکرد، در آغوشم نکشید، نگفت که به من افتخار می کند. اما به محسن، برادر کوچکم، گفت به من بگویند مدالم را بدهم که ببرد بزند توی مغازه اش. می خواست پزم را بدهد. چقدر ذوق کردم و خستگی ام در رفت. خاطره ای دیگر...

نباید یاد آن روز بیفتم اما میفتم. روزی که فاطمه برگه آزمایش بابا را پیدا کرد و فهمید بابا دارد کور می شود. فاطمه باردار بود. انقدر خودش را زد و داد و بیداد کرد که ما بابا را فراموش کردیم. حواسمان رفت پیش فاطمه. اما واقعیت این بود که بابا داشت کور می شد.

سه قدم! فقط سه قدم محکم! دارد تمام می شود. باید ادامه بدهم.

فاطمه گفت: «یک هفت، شش تا صفر یعنی چقدر داداش؟»

گفتم: «هفت میلیون»

گریه کرد. گفتم: «تو به فکر خودت و بچت باش. جور می شه»

سه تا پسریم و سه تا دختر. قبل و بعد من هم همه دختر! پسر بزرگ من هشتم با ۱۷ سال سن. بابا خانه نشین شد و به ما گفتند خرج عملش ۷ میلیون است. می دانم رقم زیادی نیست اما برای ما زیاد است. باید جورش می کردم. نباید می گذاشتم آن چشم های خوشحال که لحظه ی رد شدن از خط پایان دیده بودم خاموش شوند. اما من نه درس خوانده ام و نه کار کرده ام. من در تمام عمرم فقط دویده ام.

با خودم حرف می زنم: خدا بابا را خیر بدهد که گذاشت بروم باشگاه. خدا بابا را خیر بدهد که گذاشت ورزشکار شوم. خدا بابا را خیر بدهد که سد راه آرزوهایم نشد. همان باشگاه رفتن ها و دویدن هاست که به من قوت می دهد این سه قدم آخر را محکم بردارم.

دیگر راهی نمانده. اگر کمی طاقت بیاورم تمام می شود. تا تحقق یک رویا، رویای خاموش نشدن چشم های بابا، خیلی کم فاصله دارم. خیلی خیلی کم، تمام شد! به خط پایان رسیدم! قله را رد کردم!

از اینجا به بعد سرپایینی است. به لبخند بابا فکر می کنم و اینکه با این ۱۵۰ هزار تومان، ۷ میلیون جور می شود. یخچال را روی کمرم جا به جا می کنم و سریع تر ادامه می دهم.

سایه برین

مرکز ۳

صندلی ۱۹۴۵

صندلی ۱۹۴۵ را از سالن امتحانات بردند. حالا مراقب در جای خالی اش می ایستد. انگار هیچ وقت صندلی ۱۹۴۵ وجود نداشته. اصلا انگار این عدد هیچ وقت وجود نداشته و ریاضیدان ها از عدد ۱۹۴۴ رفته اند روی ۱۹۴۶. از وقتی کد داوطلبی ۱۹۴۵ رفته است دیگر انگار حتی حوادث سال ۱۹۴۵ هم از تاریخ جهان حذف شده. از وقتی رفتی انگار تمام یادبودهای بمب اتم هیروشیما و ناکازاکی هم غیب شد.

سرم داغ است. همیشه داغ است وقتی قصه می نویسم، وقتی قصه می خوانم، وقتی از درس ها چیزی سر در نمی آورم، وقتی از دیدن سوال های امتحان استرس می گیرم.

حالا هم داغ است بدجوری هم داغ شده، آنقدر که همه قصه های ذهنم ذوب می شود و به جوش می آید. در مغزم که مثل دیگی می جوشد جنگ جهانی است کشورها همدیگر را میزنند و لت و پار می کنند. تو هم وسط میدان جنگی و مثل همیشه سرزنش می کنی و می گویی من دیوانه ام که به جای درس خواندن تمام درس هایم را تصور می کنم.

تو باز داری دعوایم می کنی که وسط صدای توپ و تفنگ ها صدای ضعیفی می شنوم
کرونا گرفته بود؟

آن وقت بلند می شوم و خودم را از بین قصه های ذوب شده و میدان جنگ بیرون می کشم و می ایستم. حالا من وسط سالن امتحانم. برگه ها را هنوز نداده اند و مهمه ای به گوش می رسد. مثل سرباز وظیفه شناس باید دیالوگ همیشه را تکرار کنم.

خواهرم از بچگی مشکل قلبی داشت کرونا نبود.

دختر ماسک به صورت نگاهم می کند. متعجب است که چه طور صدایش را شنیده ام. حدس می زنم به من لبخند می زند. قاعدتا باید این کار را کند آخر این ماسک ها همه لبخندها را غیب می کنند.

تسلیت می گم مهسا جان.

نمی دانم جواب تسلیت چیست. فکر کنم ممنون بتواند کارم را راه بی اندازد.

از تو عصبانی ام. از قلبت هم بیشتر عصبانی ام که حالا بعد از هجده سال درست باید وسط این کروناها بایستد.

و همه خیال کنند ما یک خانواده دروغ گوی کرونایی هستیم که آمده ایم دنیا را مریض کنیم.

شاید هم از دست خود عصبانی ام. که خواهر دوقلوی تو ام و تو انگار یه نمونه زاپاست را توی این دنیا جا گذاشته ای.

یک نمونه زاپاس دیوانه تر با سری داغ که همه خیال می کنند تب دارد.

برگه امتحان را جلویم می گذارند.

چقدر از تاریخ بدم می آید. سوال های تاریخ سرم را داغ تر می کنند. تاریخ خاطرات آدم هاست. خاطرات آدم های خودخواه که فکر می کردند دنیا، حیاط پشتی خانه شان است.

چیزی بلد نیستم. چشم هایم را می بندم و از میدان جنگ جهانی بیرون می روم. می روم کنار تو روبروی پنجره باز روی تشک گل گلی می خوابم. ماه گرد و کامل در آسمان است.

من می گویم: مهتاب بین آسمون چه قشنگه به نظرم ماه رویایی ترین عنصر زندگی مامان و بابا بوده که اسم ما دوتا رو باهاش انتخاب کردند. اون ستاره پر نوره هم که کنارش ستاره منه. من اسم بچه ام می خوام می دارم ستاره.

تو با بی خیالی می گویی: ماه یه کره بی ریخت پر از چاله چوله هست. تازه میدونی اون ستاره چیه؟

من با دلخوری می گویم: یه ستاره که صدها سال نوری با ما فاصله داره.

تو می گویی: نه فقط یه ماهواره چسبیده به جو زمینه که داره از ما عکس میندازه.

من می گویم: اینجوری که رویایی نیست.

و تو می گویی: دنیا است دیگه.

محدثه سادات حبیبی

مرکز ۳۵

پرونده

دو هفته از شروع مدرسه می‌گذره و همه چیز خوب پیش میره. همه دخترا علاوه بر درس خوندن با توجه به تخصص و علاقه‌های خودشون گروه‌های تشکیل دادن.

گروه اول دختران ورزشکار که هیکل خیلی درشتی دارن و به جرئت میتونم بگم کل بچه‌های مدرسه ازشون میترسن. گروه دوم دختران شلخک که میشه گروه ما. شلخک مخفف عبارت شلوغ و خرخون‌های کلاس هستش. گروه بعدی که همه دخترا ازشون متنفرن، به گفته خودشون زیبايان مدرسه هستن و اما آخرین گروه کسانی هستن که با دیدن و حرف زدن باهاشون کلی آدرنالین در بدن دخترا تولید میشه گروهی نیست به جز دخترا جوخه انتحاری. تخصص بچه‌های (جیم الف) تحقیق درباره جن و روح و نقد و بررسی فیلم‌های ترسناک روز هستش. سوژه امسال دخترا جیم الف کلاسی هست که درس همیشه قفله و هیچ کس اجازه ورود به اونجا رو نداره. راستش این مسئله ترس و دلهره عجیبی تو دل تمام بچه‌های مدرسه انداخته بود. شایعه شده بود که ساعت پنج عصر وقتی که ما تعطیل میشیم آخرین کلاسی که از سالن دوم خارج میشن، صدای قهقهه ترسناکی از کلاسی که گوشه سالن قرار داره میشنون و وقتی هم که خارج شدن چیز سیاهی میبینن که از پنجره اون کلاس خارج میشه و فوراً ناپدید میشه...

از اون به بعد هیچ کس حتی جرئت نزدیک شدن به اونجا رو هم نداشت.

منی که به جن و پری اعتقادی نداشتم و همیشه بابت این مسئله بچه‌ها رو به تمسخر می‌گرفتم متوجه شدم که....

براساس تحقیق یک هفته ای دخترا جیم الف از اطرافیان و همسایه‌های نزدیک مدرسه حدود پنج سال قبل نزدیکی‌های ساعت ۹ شب قتلی در مدرسه می‌ده، که همین موضوع باعث میشه مدرسه به مدت ۳ سال بسته بمونه! طبق گفته‌های خانومی که منزلشون نزدیک ترین خانه به مدرسه بود، پلیس به هیچکس اجازه تماشا اون اتفاق رو نداده و کسی از جزئیات موضوع خبر نداره.

اما همسایه به مدت یک ساعت صدای جیغ و داد رن و مردی رو از مدرسه شنیده بودن.

بعد از دو هفته که پلیس اعلام کرده بود پیرمرد سرایدار بر اثر افتادن از چهارپایه جان داده پرونده این موضوع به کلی بسته میشه...

دخترا جیم الف براساس فیلم‌هایی که دیده بودن و اطلاعاتی که داشتن حدس زده بودن اون شب صدای قهقهه صدای پری بوده که باعث شده پیرمرد با جیغ و فریاد کمک بخواد و اون دود سیاه که از پنجره کلاس خارج میشه روح پیرمرده!!

شب بود و توی تخت خوابم از ترس میلرزیدم...
بعد از ظهر فردا با ترس و اضطراب راهی مدرسه شدم. وارد حیاط شدم و تو صف ایستادم. بچه ها داشتن پچ پچ میکردن و با پرس و جو متوجه شدم خانم مدیر سخنرانی داره.
خانم کامرانی فر پای تریبون اومد و صداشو صاف کرد: دختری گلم ظهرتون بخیر. امروز میخوام مطلبی رو بهتون بگم!
تمام مدرسه غرق سکوت بود تا بفهمیم خانم مدیر قراره چه چیزی رو بهمون بگه...
- خانوما؛ حدود پنج سال پیش در همین تاریخ وقتی بابای مدرسه داشته لامپ کلاس ها رو تعویض میکرد بر اثر سر خوردن چهارپایه به زمین افتاده فوت شده و ما یاد اون پیرمرد زحمت کش رو زنده نگه میداریم.

قبل از تحقیق دختران جیم الف خانم مدیر هیچ وقت این مسئله رو به ما نگفته بود، ذهن همه بچه درگیر این موضوع بود. وقتی وارد سالن شدیم همه دخترا سر جاشون میخکوب شدن. در کمال ناباوری در اون کلاس باز بود.
بعضی از بچه ها از ترس گریه میکردن، اما جیم الفی ها با شجاعت وارد کلاس شدن. سالن غرق سکوت بود.
بعد از چند دقیقه دخترا بیرون اومدن و به ما گفتن وارد کلاس بشیم اما... هیچ کس جرات این کار رو نداشت! اول از همه داوطلب شدم... از ترس مثل بید میلرزیدم.. وارد کلاس شدم. حالا نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.

کل دیوار با رنگ قرمز رنگ شده بود و چهار صندلی چوبی و یک پرده سینمایی سیاه رنگ از سقف آویزون بود...
یعنی این کلاس تمرین تئاتر بود؟

اشک از چشمم سرازیر شد و خندیدم... همه دخترا خندیدن. اون روز دخترا هیچ صدایی نشنیده و هیچ دودی ندیده بودن.
وقتی داشتیم بر میگشتیم با یکی از اعضای جیم الف که دوستم بود به سمت خونه زنی که اطلاعات اون شب رو داده بود رفتیم. همین که خواستیم در بزیم پیر زنی سرش رو از پنجره یکی از خونه ها در آورد و با صدای گرفته ای گفت: دخترا تو اون خونه که کسی زندگی نمی کنه دنبال کی می گردید؟
جالب تر این که از اون روز به بعد دیگه هیچ وقت مدیر مدرسه رو ندیدیم

زهره سلیمی
مرکز شهر قدس

بنفشه

صندلی را روی زمین کشید. سر جای همیشگی اش نشست. پنجره را باز کرد. هوا سوز داشت. آمده بود توی حیاط. روسری گل گلی اش سرش بود. رفت جلوی آینه. یقه‌ی پیرهنش را صاف کرد. دستی به موهای جوگندمی اش کشید. زیر لب شعر می خواند. عصایش را برداشت. یادش بود بنفشه دوست دارد. از باغچه برایش چید. هنوز می خواند. آسایشگاه دور سرش چرخید. حیاط خالی بود.

هانیه جوکار

مرکز تخصصی ادبی (۱۵)